

لالایی

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : عدل‌پرور، نگاه
عنوان و نام پدیدآور : لالایی / نگاه عدل‌پرور.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 434 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

لالایی

نگاه عدل‌پرور

چاپ اول: بهار ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-964-193-434-9

با یادش که مهرافزون دارد.

تقدیم به پدرم که آسمانی شد.

۱

هوا کاملاً سرد بود؛ سرد و مه‌آلود. آن قدر سرد که از شدت سرمای رخنه کرده در وجودم انگشتان قرمز شده‌ام کمرخت مانده بود. به هر بدبختی بود کاپوت سنگین را بالا دادم و به داخل موتور که همچون روده‌های دریده شده‌ی یک بزغاله شلوغ و درهم بود نگاهی انداختم. انگار چیزی هم از مکانیکی سر درمی‌آوردم که الکی و از روی غریزه دستی هم به آن لا پستوها جنباندیم و نگاه سردرگم تمام موتور را واریسی کرد.

دیگر آب بینی‌ام هم روان شده بود، اما فکر کردن به اینکه دست‌هایم روغنی و سیاه شده کافی بود تا از خیر گرفتن آب بینی‌ام بگذرم، پس بی‌توجه به همه‌ی این سوسول بازی‌ها با پشت دست آب بینی‌ام را گرفتم و با شدت هر چه بیشتر در کاپوت را کوبیدم.

باز مرام قدیمی‌ها؛ وقتی می‌دیدند دختری تک و تنها کنار ماشین خراب‌اش یخ بسته سریع می‌پریدند پایین و دستی برای همیاری و کمک دراز می‌کردند، اما متأسفانه امروزی‌ها مرام و معرفت که نداشتند هیچ، دوزار فن و تخصص هم نداشتند که از تعمیر ماشین چیزی بدانند. هر چند این خودروهای امروزی که این آقازاده‌ها سوار بودند، اصلاً خراب نمی‌شد که سال تا ماه هم گذرشون به تعمیرگاه بیفتد و بلکه چیزی هم از تعمیرش بدانند!

حداقل اگر در جنوب شهر بودم وضع فرق می‌کرد، ولی در این کوه و

کمر که هر چه بچه پولدار از ما بهترن، اسباش را برای تفریح مرفه‌نشینان، یعنی اسکی زین کرده بود، کو بچه جنوب شهر با تخصص راه انداختن ابوقراضه هندلی من؟!

آهی کشیدم که بخاری جلوی دهانم ساخت و عینک‌ام را بالا دادم، زل زدم به اتومبیل‌هایی که بی‌اهمیت به من به قصد اسکی بالا می‌رفتند. دو سه تا ماشین دیگر هم گذشتند، ولی هرکدام یک بار دختر سوارشان بود که دیگر به امداد من نمی‌رسیدند.

مستاصل و غمگین از راه آمده پشیمان بودم. کلامد گرفتار از مردمان این زمانه کم‌کم شده، مختص فیلم‌ها، آن هم از نوع هندی. قدیم‌ها یعنی نه خیلی قدیم‌ها زمانی که بچه بودم وقتی کسی با کلی حیرت و شگفتی در مورد غیر هم‌وطن‌های خارجی مون نقل می‌کرد که « یارو وسط خیابون افتاده بود هیچ‌کس همت نمی‌کرد یه لیوان آب به دستش بده و همه مردم بی‌خیال می‌گذشتن.» چنان متعجب وای وای می‌کردیم انگار چه شده، ولی حالا اوضاع و احوال خودمان بغرنج‌تر شده است. اینکه یکی بیفتد و کسی اعتنا نکند که هیچ، طرف را کنار خیابان سلاخی می‌کنند و کسی به خود زحمت زنگ زدن به پلیس را هم نمی‌دهد. باز دم آن خارجی‌ها گرم که حداقل ندایی به پلیس می‌دهند.

نفس‌هایم باز هم همچون بخار به دورم پخش شد. از اول باید زنگ می‌زدم به این ماشین‌های امداد خودرو... بیهوده ایستاده بودم به امید مدد مردم.

داخل ماشینم نشستم. به من مقتصدانه فکر کردن نیامده بود، جهنم آن سهم اجاره محل زندگی‌ام که آخر ماه باید پرداخت می‌کردم، فوقش از فرشته قرض می‌گرفتم. تا من باشم تنهایی و یک کله هوس پیست اسکی

نمی‌کردم. آخر یکی نبود بگوید دختری کم عقل تو کی تا حالا اسکی کردن بلد بودی که الکی جوگیر می‌شی و می‌زنی به جاده آن هم با این لگن قراضه که به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. کاش حداقل منتظر می‌ماندم و آخر هفته که بچه‌ها هم کلاس نداشتند همراهی‌ام می‌کردند. این مسیر هم قدری شلوغ‌تر بود و بین این همه آدم یک نفر با وجدان پیدا می‌شد که این لگن را راه بیندازد، یا بکسلی، چیزی کند تا در این شرایط مجبور نشوم کلی هم هزینه بابت از این هچل درآمدن پرداخت کنم.

خب چه می‌شد کرد، وقتی مغز آدم هنگ می‌کند باید بزند از خانه بیرون دیگر! اگر قرار بود در اوج خشم و عصبانیت هم خودمان را کنترل کنیم که دیگر آدم دوپا به حساب نمی‌آیدیم. دیشب وقتی آخرین حرف‌هایم را با عزیزجون زدم آن قدر عصبانی شدم که تا سپیده صبح خوابم نبرد و بعد هم از خانه بیرون زدم.

همیشه عاشق برف بودم، عاشق پیست اسکی. هر زمان که داغون بودم می‌زدم به جاده تا برسم به پیست برفی برای تماشای سفیدی برف‌ها. البته همیشه آن سمتی می‌رفتم و این بار این سمتی آمده بودم؛ آن سمتی یعنی آبلعی و این سمتی یعنی توچال که قدری راهش برای ما که از رودهن می‌آیدیم طولانی‌تر بود، اما من این سمت را بیشتر دوست داشتم. به نظرم کسانی که این سمت را انتخاب می‌کردند آدم‌های با کلاس‌تری بودند و من از وقتی خودم را شناخته بودم همه چیز برایم به دو دسته با کلاس و بی‌کلاس تقسیم می‌شد. شاید اقتضای سنم بود، البته به سن و سالم ربطی نداشت، چون خیلی‌ها را در شهرمان می‌شناختم که هم سن خودم بودند و هیچ‌کدامشان هم مثل من اهل این حرف‌ها نبودند و اینگونه فکر نمی‌کردند. شاید فقط این من بودم که عاشق این کارهای از ما بهترن و به

نوعی کلاس دار می شدم.

یک ست چوب اسکی زهوار دررفته که صاحب اولش حتما تا حال چند ست عوض کرده بود، از کهنه‌فروشی گیر آورده و فقط برای کلاس‌اش روی سقف ماشینم گذاشته بودم، دریغ از اینکه حتی بدانم اصلا چطور می‌شود با آنها تکان خورد. فقط آن بالا بود، چرایش را هم فقط خودم می‌دانستم و بس.

از بچگی عاشق همین کارها بودم، اما چه می‌شد کرد که متاسفانه در خانواده‌ای بی‌کلاس به دنیا آمده بودم و به تنها مطلبی که اهمیت نمی‌دادند همین بود.

البته من به بهانه درس و دانشگاه خیلی زود از بین آنها بیرون آمده بودم والا خیلی وقت پیش روانی می‌شدم.

اهل یزد بودیم، ولی یک سال و نیم بود که چون دانشگاه قبول شده بودم با همه مخالفت‌های عزیزجون و آقام زیر بار نرفتم تا مجدد کنکور بدهم و همان شهر خودمان یا اطرافش قبول شوم و سر از رودهن درآورده بودم.

بماند که تا وقتی اول خوابگاه و بعد هم با دوستم فرشته یک خانه نگرفته بودم، هنوز باورم نمی‌شد که از آن به اسم خانه، ولی زندان بیرون آمده‌ام. حالا بعد از این همه مدت دیگر خیالم راحت شده که مستقل شدم و در هوایی دیگر نفس می‌کشم. آقام هم دیگر متوجه شده است که من از جنس دیگر دخترانش نیستم و زیربار حرف زورشان نمی‌روم.

من کاری را که خودم دوست دارم انجام می‌دهم، البته ته تهش هم می‌دانم آقام چندان از این خودرای بودن‌های من و استقامتم برای به کرسی نشاندن حرف‌هایم بدش نمی‌آید. عادت کرده هر کاری کنم و

آخرش وقتی زنگ می‌زنم به عطاری‌اش و می‌گویم آقا این پولی که ریختی کفاف خرج و مخارج زندگی در اینجا را نمی‌دهد، ابتدا یک مقدار ناخن خشکی کند و بگوید: «آخه جونم خرج کل خونه ما با خرج تو یکیه.» ولی در نهایت سرکیسه را شل می‌کند. البته اگر این عزیزجون خسیس نباشد وای که این عزیزجون من چقدر خسیس است. از دست این گدابازی‌هایش روانی شده‌ام.

شک نداشتم این گیری که داده بود زودتر بله مرا برای پسر حاج آقا عباسی بگیرد فقط بخاطر آن بود که زودتر از دست خرج و مخارج من راحت شود. والا خودش به خوبی می‌دانست من چقدر از کل خانواده عباسی بیزارم؛ یعنی من اصلا نمی‌خواستم با خانواده‌ای مثل آنها وصلت کنم. هرگز انتخابم آن ایل و طایفه که همه مومن بودند، نبود. امان از دست این عزیزجون همچنان فکر می‌کرد عهد بوق است و دختران را باید هنوز هجده سال‌شان نشده فرستاد خانه بخت. والا چه‌ها که بشود و نشود! دیشب هم گفتم تا زمانی که درسم تمام نشود قصد ازدواج ندارم. اگر هم داشته باشم صد سال دوست ندارم ریخت خانواده عباسی را ببینم، چه برسد به اینکه عروس آن خانواده شوم. من دوست دارم همسر یکی بشوم که مرا از تمام آن بگیروبیندهای خانوادگی‌ام راحت کند و حتی خودش بیسندد که من همیشه همین مدل بگردم؛ همین مدل امروزی و کلاس دار. متاسفانه این عزیزجون هیچ وقت مرا درک نکرده بود و متوجه نبود من عاشق این تیپ‌های باکلاس و خاص هستم، نه آن مدل‌هایی که خواهرانم می‌گردند.

من با خواهرانم، طاهره‌سادات، فاطمه‌سادات و صدیقه‌سادات فرق دارم. شاید از لحاظ چهره بهم شباهت داشته باشیم، ولی من مائده‌سادات

بودم. عقاید، نگاهم به زندگی با آنها تفاوت فاحشی داشت. هر چند که اخیراً حتی چهره‌ام نیز با آنها فرق کرده بود.

عزیزجون از زمانیکه خودم را شناخته بودم همیشه به گوشم خوانده بود، احترام به والدین واجب است و کلی حرف‌های دیگر و همین باعث شده بود از دیشب تا این لحظه احساس عذاب وجدان بیچاره‌ام کند؛ آخر چنان بر سرش فریاد کشیدم: «اگه یه بار دیگه اسم پسر حاج آقا عباسی رو بیاری برای همیشه فراموش تون می‌کنم.» که خودم هم از جذب صدایم ترسیدم. عزیزجون هم که طبق معمول صدای ضجه و نفرین‌هایش با سینه کوبیدن بلند شد.

بعید نبود، یعنی می‌ترسیدم خدا سنگم کند، ولی چه می‌کردم؟ مگر خودش نمی‌گفت خدا شاهد و ناظر ما بنده‌هاست؟ پس خود خدا هم می‌دانست که عزیزجون چقدر زورگوست و عادت دارد نظراتش را با ناله و نفرین به همه بقبولاند. اصلاً به نظر من که بزرگتر باید احترام خودش را نگاه دارد، وقتی او درک نمی‌کند انتظارش از من جوان چه بود؟!

مگر مادر فرشته نبود! چقدر به او اهمیت می‌داد. اصلاً تا یک رنگ شال و هر چیز با کلاسی مد می‌شد او قبل از ما در رشت می‌خرید و برای دخترش می‌فرستاد، ولی عزیزجون من چه؟ جز رنگ سیاه هیچ رنگی را نمی‌شناخت. به همه رنگ‌ها می‌گفت جلفه و در شخصیت یک دختر سالم نیست جلوی مردم چنین چیزی استفاده کند. آخر این هم شد طرز تفکر؟

در حقیقت این عقاید افراطی عزیزجون بود که مرا از همه چیز ببری و دلسرد کرده بود. هر چند که دیگر اینجا من راحت می‌گشتم و زمانی که می‌خواستم بروم یزد ظاهراً را عوض می‌کردم. اگر مرا این ریختی

می‌دید، دور از جانش سگته را می‌زد. همیشه همین قدر افراطی نظراتش را به ما تحمیل می‌کرد و با این کارهایش سد بزرگی بین ما کشیده بود که من حتی جرات نمی‌کردم حساس‌ترین مسائل شخصی‌ام را با او در میان بگذارم. هر چند که به شکر خدا طاهره ساداتمون بود؛ خواهر بزرگم... اگر او نبود...

کلا من طاهره سادات را بیشتر به عنوان مادرم قبول داشتم، شاید بخاطر آن پانزده سال اختلاف سنی بود که احساس می‌کردم بیشتر او مرا بزرگ کرده و بیشتر هم درکم می‌کند.

از زمانیکه خودم را شناختم همیشه مسائل شخصی و عقاید را پیش او بازگو می‌کردم تا به عزیزجون. حتی همین حالا هم که مدیر مدرسه است و کلی مشغله کاری و فکری و مسئولیت سرش ریخته، هر روز زنگ می‌زند و جویای حال من می‌شود. با اینکه چادر به سر می‌کند و من هیچ وقت از چادر سر کردن کسی خوشم نمی‌آید، ولی دوستش دارم و همیشه به او افتخار می‌کنم. یعنی من به همه خواهرانم افتخار می‌کنم و دوست‌شان دارم.

فاطمه سادات دوازده سال و صدیقه سادات ده سال از من بزرگتر هستند. هر سه خواهرم خیلی زود ازدواج کردند، ولی همانند من فکر نمی‌کنند و در خانه همسران‌شان ادامه تحصیل داده و هرکدام برای خود مدرک معتبری دارند.

البته هر سه به عقاید من و کارهایم عادت دارند و احترام می‌گذارند. حتی گاهی کارهایم برایشان جالب هم می‌شود. وقتی سماجت‌های مرا می‌بینند خنده‌شان می‌گیرد، ولی عقیده دارند عقاید هرکس برای خودش محترم است و دیگران هم باید به آن احترام بگذارند.

شوهر فاطمه سادات کارمند بانک است، مثل خود فاطمه سادات. با او چندان میانه خوبی ندارم، یعنی خودش اصلاً اهل معاشرت با هیچ کس نیست. فاطمه سادات هم به عادت همسرش خیلی کم و به ندرت با کسی رفت و آمد دارد، ولی همسر صدیقه سادات پزشک است و همیشه باعث افتخار ماست. صدیقه سادات هم استاد الهیات است، البته بیشتر از همه از همسر طاهره سادات خوشم می‌آید. آقا ربیع که مثل برادر نداشته‌ام برایم عزیز و محترم است، اگر بداند خواهرزنش چطور می‌گردد حکم اعدام را صادر می‌کند. او قاضی دادگستری است، ولی آن قدر خوب و مهربان که به اندازه طاهره سادات دوستش دارم و حتی پشت سرشان هم دوست ندارم بد فکر کنم.

با حرصی که از آن همه معطلی نصیبم شده بود گوشی موبایلم را پرتاب کردم روی صندلی پشت ماشین. لعنتی آتن نداشت، حالا همیشه خدا این ماشین‌های امداد خودرو روان بودند، ولی اکنون که من به کمک‌شان احتیاج داشتم غیب بودند.

لحظه‌ای فکر کردم شاید این گیر افتادن در جاده بخاطر آزار والدینم بود. شاید خدا داشت گوشمالیم می‌داد تا دیگر با عزیزجون بد حرف نزنم. حتماً که نفرین‌های عزیزجون یقه‌ام را همین اول صبح گرفته بود.

باز هم با آنکه سوز سردی در وجودم می‌پیچید پیاده شدم. نفسم را پر حرص بیرون دادم و یکبار دیگر کاپوت را بالا زدم و با گنجی بیشتر به دل و روده ماشین زل زدم.

آقام وضع مالی خوبی داشت، اما چرا عزیزجون باز هم ناخن خشکی کرده و نگذاشت آقام برایم ماشین بهتری خریداری کند، نمی‌دانم. هر چند که طاهره سادات مون درست می‌گفت، همین که رضایت داده بود

برای خودم ماشینی شخصی داشته باشم جای شکر داشت. عزیزجون از آن آدم‌ها نبود که چنین اجازه‌ای به دختر مجرد و آن هم دور از خانه بدهد. من اعتقاد داشتم از شدت ناخن خشکی اش است، ولی طاهره سادات مون که به هزار حرف و زحمت متقاعدشان کرده بود می‌گفت: «بخاطر عقاید و اعتقادات و دل‌نگرانی‌اش است.»

این عقاید چه معنا داشت؟ یعنی چه که عزیزجون عقیده داشت خوبیت ندارد دختر جوان تا زمانی که ازدواج نکرده پشت فرمان بنشیند و به نوع ادبیات خودش شوferی کند. مگر دخترها آدم نبودند؟ فقط آقازاده‌ها آدم بودند؟

خدا خوب می‌شناختش که آخر سر هم یک پسر کاکل‌زری بهش نداد، حتم دارم که خدا می‌دانست چقدر اهل تبعیض بین دختر و پسر است. از زمانیکه خودم را شناختم مرتب در گوش‌مان می‌خواند این کار را نکنید، آن کار را نکنید. این در شأن یک دختر سالم نیست، آن یکی هست.

کم‌کم از این باید و نبایدهای عزیزجون و هنجارهایی که پایه قانونی‌اش را فقط عزیزجون و چهارتا مردمی که مثل خودش فکر می‌کردند، ساخته بودند، حالم بهم می‌خورد. همه چیز برای پسرها مجاز بود و برای دخترها ننگ و زشت به حساب می‌آمد. هر چند که من با نهایت لجاجت تا اینجای کار هر کاری دلم خواسته بود انجام داده بودم. همین که مستقل و دور از آنها زندگی می‌کردم. راندگی یاد گرفته بودم و در نهایت سرسختی عزیزجون ماشین شخصی هم داشتم، یعنی موفق بوده‌ام.

به من ربطی نداشت که عزیزجون همه چیز زندگی را برای یک دختر مجرد بد می‌دانست. به من چه ارتباطی داشت که زندگی او خلاصه شده

در همین بایدها و نبایدهای عوامانه.

باصدای:

— خانوم، خانوم!... با شما هستم. حالتون خوبه؟ نکنه از سرما...

هول شدم و سریع به سمت صدا برگشتم و نگاهم بالا کشیده شد و روی مردی که چهره‌اش در استتار عینک و کلاه و لباس زمستانی دقیق قابل رویت نبود ثابت ماند.

تازه به خودم آمدم. با این همه فاصله، با این همه دوری همچنان عزیزجون و حرف‌ها و نصایح‌اش در گوشم ساکت نمی‌شد و آن قدر حواسم پرت بود که حتی نفهمیده بودم آن مرد کی آمده. دستپاچه جواب دادم:

— بله؟!...بله، خراب شده. چی؟! حالم؟! حالم سرده... یعنی حالم خوبه... اما سردم شده بود.

به خودم بیشتر مسلط شدم. چی بلغور می‌کردم؟ پس سریع ادامه دادم:

— آخه نمی‌دونم لامصب چش شده! اینم از شانس وامونده منه دیگه. هر چند شایدم از نفرین و ناله‌های عزیزجون باشه. دعا که به ما نمی‌رسه همش...

از شدت فشار عصبی بازهم داشتم مزخرف سرهم می‌کردم. از آن همه حس بدی که از مکالمه با عزیزجون نصیبام شده بود، انگار داشتم خودم را تخلیه روانی می‌کردم که سریع زیپ دهانم را بستم تا آن بنده خدا که نمی‌توانستم عکس‌العملش را از پشت شیشه‌های عینک‌اش درک کنم بیشتر متعجب نشود.

سریع حالت ملتسانه‌ای به صدایم دادم و بعد از مکثی گفتم:

— شما چیزی حالتونونه؟

بازهم خراب کرده بودم بیشتر به خودم مسلط شدم و ادامه دادم:

— یعنی ببخشید چیزی از موتور ماشین حالتونونه؟

هنوز جمله‌های بی‌در و پیکرم تمام نشده بود که سری تکان داد و دستکش‌های مشکی‌اش را درآورد، با دستی هم عینک بزرگش را بالا زد و سرش را داخل موتور ماشین برد.

نگاهم مات به او بود. نمی‌توانستم چهره‌اش را با آن عینک که تا قبل از آن نصف صورتش را در برگرفته بود ببینم و تشخیص دهم ناجی محترم در آن وضعیت کیست. از روی صدایش که مشخص بود سی سال را دارد ولی با آن عینک و کلاه و یقه بالا آمده تا روی دهانش، چهره‌اش قابل تشخیص نبود.

به کنجکاوی‌هایم زنه‌ار دادم، تا دقایقی بعد متوجه می‌شدم. منتظر ایستادم تا بالاخره سرش را بیرون بیاورد. در آن لحظه فکر اینکه در کاپوت اتومبیل به یک‌باره بیفتد چنان خنده‌ای بر لبانم نشان داد که به زحمت سعی در کنترلش داشتم و به خودم نهیب زدم: «دهن گندت رو چند لحظه ببند.»

همچنان در افکار مسخره‌ام گبیج می‌خوردم و خنده‌ام را کنترل می‌کردم، ناجی همان‌طور که سرش داخل موتور ماشین بود گفت:

— استارت بزنین.

سریع پریدم پشت فرمان، دوباره بلند گفتم:

— بزنین، خوبه... بزنین...

سوییچ را چرخاندم و بازهم تکرار کرد:

— بزنین.

و بعد:

—کافیه... نزنین.

در دل دعا می‌کردم راهش بیندازد. حداقل آن قدر که از این جاده بیرون بروم، ولی انگار او هم چیزی سرش نمی‌شد. باصدای تق بلندی که در اثر بسته شدن کاپوت بلند شد نیم متر پریدم و سریع پیاده شدم. منزجر به دست‌های سیاه و روغنی‌اش چشم دوخته بود، بی‌آنکه نگاهش بالا بیاید تا بالاخره بعد از آن انتظار تمام رخس را از نظر بگذرانم، قدری دست‌هایش را بهم مالید که باعث شد با خود فکر کنم مگر این روغن‌ها به این سادگی پاک می‌شود؟ که صدایش در گوش‌هایم زنگ خورد.

— چرا بدون آب و روغن آوردینش بیرون؟ لابد ضدیخ هم نداره؟
داشتم با خودم فکر می‌کردم ای داد بیداد، درست می‌گوید که ادامه داد:

— واشر سرسیلندر سوزونده. امکان داره موتور سوخته باشه، بهتره الان تا یه تعمیرگاه بکسل بشه چون با این وضعیت تکون نمی‌خوره.

آه از نهادم درآمد. برای لحظه‌ای آن قدر عصبی شدم که می‌خواستم پشت فرمان بنشینم و با خود ماشینم بروم ته دره. حالا چه غلطی باید می‌کردم، اگر این بار زنگ می‌زدم تا آقام برایم پول بفرستد شک نداشتم عزیزجون کله‌ام را می‌کند و می‌گفت دیگه درس خوندن کافیه برگرد یزد، بعدش هم زنِ پسره حاج آقا عباسی بشو.

به تازگی چقدر پول به بهانه همین ماشین گرفته بودم و با آن مبلغ به اضافه فروش النگوهایم پنهانی بینی‌ام را جراحی کرده بودم و از تابستان تا آن موقع از ترس آنکه عزیزجون بفهمد چه کرده‌ام، بعد از گذشت پنج ماه جرات نکرده بودم سری به آنها بزنم. مرتب به دروغ می‌گفتم امتحان دارم و درس‌هایم سنگین است و تا عید نمی‌توانم به یزد بیایم. البته خودم

نمی‌دانم عید بشود چطور می‌خواهم بروم. یک عینک فرم بزرگ خریده‌ام و امیدم به این است که عزیزجون با آن چشم‌های ضعیف متوجه نشود. البته می‌دانم زهی خیال باطل است مگر می‌شود نفهمد؟!

هر چند که چندان هم مهم نیست، همین که این قدر بینی‌ام اندازه و زیبا شده برایم مهم است. اگر تا این اندازه خسیس بازی در نیآورده بود بهش گفته بودم. چقدر خواهش و تمنا کردم و گفتم همه بیچه‌های کلاس مان دماغ‌هایشان عملیه. این دماغ هم ضعف چهره منه تو رو خدا، تو رو هرکس دوست داری، تو رو...

کل تابستان را من التماس کردم و او نشنیده گرفت. من هم تا پام به روده‌ن رسید پیش همان دکتری که فرشته بینی‌اش را جراحی کرده بود وقت گرفتم و عمل کردم. خیلی هم رضایت دارم چرا که نه؟! خب دوست داشتم.

البته لحظات آخر به طاهره ساداتمون گفتم. بنده خدا چند روز کار و زندگی‌اش را رها کرد و آمد کنار من. خیلی ناراحت شد که چرا لحظه آخر که داشتم به اتاق عمل می‌رفتم باخبرش کرده‌ام، ولی خب چه می‌کردم شاید تقصیر از آنهاست که نمی‌توانستم کاملاً صادق باشم. مطمئن هستم اگر لحظه آخر، جو خاص اتاق عمل نمی‌ترساندم به طاهره ساداتمون هم نمی‌گفتم. اتاق عمل یک حالت خاصی دارد که هر چقدر مثل من خیره سر و چشم سفید هم باشی باز وحشت می‌کنی. من هم آن لحظه به تنها کسی که فکر کردم فقط طاهره ساداتمون بود. البته خیلی خوب شد که آمد چون النگوهای طلایم را که بخاطر کسری هزینه عمل به یکی از طلافروشی‌ها فروخته بودم پس گرفت. خیلی ناراحت شد که چرا خودسرانه این کار را کرده‌ام و برای خرج عمل النگوهایم را داده‌ام،

البته متوجه شد که احتیاج داشتم، در ضمن خودش می دانست من از طلاهای زرد رنگ یزد اصلا خوشم نمی آید. می گفت اگر به من می سپردی من عزیزجون را متقاعد می کردم، ولی من می دانستم چنین چیزی محال بود. عزیزجون تحت هیچ شرایطی این کارها را که به ظن او لقب قرتی بازی را داشت نمی پسندید و قبول نمی کرد.

طاهره ساداتمون بهم می گفت جراحی های زیبایی نوعا وقتی برای کسی لازم باشد کار بدی نیست و اینکه با آنها صداقت نداشتم کار بدی است، ولی این حرف های طاهره ساداتمون هم در آخر تکلیف مرا روشن نمی کرد. یعنی در نظر او برای من نوعا جراحی بینی لازم بود یا که خیر و این جای سوال داشت که دوست نداشتم از او بپرسم!

چهره ام را ماتم ماشین خراب، نقاشی پاییزی دلنوازی کرده بود. دیگر از دید زدن و ارزیابی چهره ناجی ام در آن مصیبت غافل شده بودم که به سمت ماشین خودش رفت و با یک سیم قطور بازگشت و گفت:

— بنده تا تعمیرگاه می برم تون. بلد هستین وقتی بکسل بشه هدایتش کنین؟ باید قدری حواس تون رو جمع کنین.

سری کج کردم و گفتم:

— بله فقط مزاحم نباشم؟

در دلم می گفتم برفرض هم که مزاحم باشم مشکل خودش است پس حس انسان دوستی چه می شود؟ حالا یک روز بچه مایه دار اسکی نکند چه اتفاقی می افتد؟

باهمان لحن محکم و پر طمانینه گفت:

— نه خواهش می کنم فقط حواستون به چراغ ترمزهای بنده باشه یک مقدار هم باید سریع بروم، چون هوا تقریبا برفیه شما هم که صد در صد

زنجیر چرخ نداشته او مدین تو جاده.

از اینکه شمااتم می کرد به او حق می دادم، ولی همیشه همین قدر چشم سفید بودم. همیشه فرشته می گفت الی تو چقدر کله خرابی! چه دل و جراتی داری، چطور این قدر دل گنده ای؟!

خب من این طوری بودم دیگر. اگر ذاتم اینگونه نبود هنوز همان مائده سادات عزیزجون بودم و پایم هم به خارج از شهرمان نرسیده بود و اگر خیلی زرنگ بودم همان جا درسم را می خواندم و شوهر کرده بودم، دو تا هم بچه آورده بودم، ولی جنس من مثل آنها نبود؛ من، من بودم. من مائده سادات آنها نبودم. من الناز بودم. از اسمم هم بدم می آمد و به همه می گفتم الی هستم، یعنی الناز. حتی یک بار وقتی یکی از اساتید متوجه شد بچه ها الی صدایم می کنند، خیلی تعجب کرد و گفت مائده که اسم خیلی زیباییه و من آدم بی سلیقه ای هستم، ولی من از این شکل اسامی که عزیزجون انتخاب می کرد بیزار بودم. هرچند که بارها طاهره ساداتمون گفته بود اسم مرا او انتخاب کرده است.

آقام هم تایید کرده بود، ولی من زیر بار نمی رفتم اصلا من یک اسم نازدار مثل همین الناز دوست داشتم که حالا خودم برای خودم انتخاب کرده بودم.

نیم ساعتی بود نگاهم به چراغ ترمزهای ماشین او که هنوز نامش را هم نمی دانستم غرق در افکارم پیش می رفتیم. خدا را شکر حداقل او آمده بود و در آن وضعیت بی خیالم نشده بود. بالاخره هم صورتش را دیدم. چهره مردانه ای داشت. جالب بود که ریش هم گذاشته بود به او می آمد. کمتر مردی را می شناختم که با ریش و سبیل به چشمم جذاب بیاید. من معمولا از مردانی که ریش و سبیل داشتند خوشم نمی آمد. هر

چند شاید هم چون به تازگی مد شده بود در نگاهم خوب ارزیابی می شد، چون من بنده مد بودم و هر چه مد می شد در نگاهم خوب جلوه می کرد. البته این مورد ربطی به مد نداشت و باید اعتراف کنم از آن مردانی بود که هر مدلی به صورتش می آمد. از افکار خودم خنده ام گرفت، چه اهمیتی داشت. تا دقایقی دیگر می رفت دنبال کارش. اخیرا یعنی اخیرا که نه مدت زمانی بود تمام ارزیابی هایم از آدم ها تنها به صرف قیافه و ظاهر آنها بود، برعکس نصایح ظاهره ساداتمون که همیشه بهم گوشزد می کرد به ظواهر انسان ها و کلا به زرق و برق های دنیوی و مادیات توجه نکنم و اصل معنویات انسان هاست، ولی من کی حرف های آنها را آویزه ی گوشم می کردم!

بی هیچ رودربایستی من عاشق ظواهر دنیا و آدم هایم بودم. اصلا مگر به جز ظاهر آدم ها و آن چیزهایی که در ظاهر جلوی چشم بود و قابل دیدن، سیرت و درون کسی هم قابل دیدن بود که ظاهره ساداتمون آن قدر چانه اش را می زد؟ اصل قیافه و ظاهرمون بود، مثل خود من...

چرا راه دور برویم؟ از زمانی که بینی ام را جراحی کرده بودم آن قدر خوب شده بودم و از خودم خوشم می آمد و هر روز بیشتر پی می بردم که آن مناره گنده شبیه بادگیرهای یزد چقدر زشتم می کرد. چه خوب بود علم پزشکی تا این اندازه پیشرفت کرده بود. کلا من برعکس بقیه خواهرانم به ظاهرم خیلی اهمیت می دادم و به نظرم باعث بالا رفتن اعتماد به نفس بود. اصلا وقتی به لطف این عمل های جراحی می شد زیباتر شد، چرا نباید زیباتر می شدم؟ چرا باید مثل عزیزجون فکر می کردم و یکسره همه چیز را بد می دانستم؟ خیلی هم خوب بود وقتی عکس جدیدم را صدیقه سادات دید کلی سر به سرم گذاشت. می گفت: «اسمت رو هم که

تغییر دادی اگه تو خیابون ببینمت فکر می کنم همین دختره بازیگر معروف کشورمون هستی. نکنه از روی اون سمت رو هم انتخاب کردی؟ حالا اگه تو خیابون اشتباه گرفتمت یه امضا بهم بده.»

من هم از این وجه تشابه خوشحال بودم. کلا با آنکه با طرز تفکر او خیلی موافق نبودم، اما خیلی دوستش داشتم و از او خوشم می آمد. بهش می گفتم خب تو هم برو دماغت رو عمل کن، عزیزجون به تو که شوهر کردی کاری نداره. صدیقه سادات هم طبق معمول همیشه یک تک خنده آرام که نشان دهنده متانت بیش از حدش بود می کرد و می گفت: «دماغ مون رو عمل نمی کنیم تا چاق چاق بمونه.»

خیلی دوستش داشتم فقط از این ناراحت بودم که خیلی بی کلاس می گشتند. از اینکه من هم اگر می ماندم مثل آنها بودم، دلم می گرفت. ولی دوباره از یادآوری تشابهی که به من داده بود خوشحال می شدم. البته وقتی صدیقه سادات متوجه این حرف ها شده بود باز هم با متانت می خندید و می گفت: «سعی کن اخلاقت و اعمالت زیبا بشه، اونا رو هم جایی هست که عمل زیبایی کنن؟!»

او هم طبق عادت ظاهره ساداتمون همیشه معلم اخلاقم می شد. البته مهم نبود، همین که مرا همردیف بازیگر زیبای کشورمان می دانست کافی بود. صدیقه سادات هیچ وقت حرف های مرا جدی نمی گرفت و باز هم با متانت می خندید و می گفت: «تو فکر عمل زیبایی دل هامون باشیم به صرفه تره.»

واقعا صدیقه سادات این همه متانت و آرامش دلش را از کجا می آورد که من نداشتم؟

یک روز که این سوال را پرسیدم با لبخند همیشگی اش گفت: «با خدا

عجین بشی ناخود آگاه آرامش هم سراغت می‌یاد.»

معنای حرف‌هایش را خوب درک نکردم. گاهی زیادی عجیب حرف می‌زد.

این وسط حداقل فاطمه سادات هم‌رای‌تر با من بود و به عقیده او هیچ اشکالی نداشت اگر نیاز به جراحی بینی داشته‌ام و دماغم را عمل کرده‌ام. می‌گفت، اگر نیاز به این قبیل کارهای زیبایی باشه ایرادی بهش نیست فقط نباید افراط در این قبیل کارها بشه که باعث مضحکه شدن بشه تا زیبایی. مثل بعضی‌ها که متاسفانه تعدادشون هم زیاد شده و حتی خودشون هم متوجه نیستند که بدتر دارند به سمت زشتی می‌روند تا زیبایی.

شاید ظاهره ساداتمون هم منظورش همین بود و حتی صدیقه سادات که هر کدام در شکل‌های مختلف نظر می‌دادند.

با روشن شدن چراغ ترمزهای ماشین او سریع من هم کوبیدم روی ترمز با این ترمز افکار من هم ترمزی کرد. سریع پیاده شدم رفتم جلو و گفتم:

– خیلی لطف کردین مونده بودم با اون وضعیت آنتن ندادن چی کار کنم.

لبخند خیلی کم‌رنگی که فقط یک رده کوچکی از دندان‌هایش زیر ریش و سبیل‌اش مشخص شود زد و همان‌طور که نگاهش پایین بود گفتم:

– وظیفه بود، نفرمایید.

خنده‌ام گرفت، چقدر لفظ قلم حرف می‌زد. گفتم:

– ممنون، حالا مطمئن هستین موتور سوزونده؟

بالاخره آن نگاه به زیرش خیلی کوتاه بالا آمد و بالاخره فهمیدم چشم‌ان خوش حالتش بدجوری جذاب است، ولی این را متوجه

نمی‌شدم که چرا این قدر سر به زیر است. در این مدت که هرکس را دیده بودم لفظ هیز کفایت‌اش را نمی‌کرد. حتما که می‌خواست مغرور با کلاس جلوه کند!

هنوز فکرهای همچون کلافم پایان نگرفته بود که سری به علامت اطمینان تکان داد و گفت:

– چی بگم نود درصد حدس بنده اینه، ولی بهتره خود اوستا تشخیص شون رو خدمت‌تون اعلام کنن.

اشاره‌ای به صاحب تعمیرگاه که با روپوش کاری به شدت چرک و کثیف به سمت من می‌آمد، کرد. نگاه من نیز از روی روپوش به شدت کثیف تعمیرکار روی دست‌های تمیز ناجی‌ام فیکس شد؛ داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که کی و چطور دست‌های این آقا شسته و تمیز شد که تعمیرکار همراه او به سراغ ماشینم رفتند.

سریع به خودم آمدم و به دنبال‌شان روان شدم به من چه ربطی داشت که دست‌هایش چطور تمیز شده، حتما دستمال مرطوب همراهش بوده. من باید در آن بدبختی می‌دیدم واقعا موتور سوزانده‌ام یا اینکه این مردک هیچی حالیش نبوده و الکی به من شوک وارد کرده. اگر الکی از خودش حرف زده بود با اینکه کلی خوشحال می‌شدم، ولی حساب این کارش را...

هنوز افکارم پایان نگرفته بود که به سمتم آمد و با همان نگاه که به سمت دیگری می‌گرفت، اما با من حرف می‌زد؛ زاویه دیگری را نگاه کرد و شروع به صحبت نمود. یعنی تا این اندازه چشم پاک بود؟ اگر تا این اندازه نگاه‌اش چهارچوب داشت، چطور مرا کنار جاده دیده بود؟!

هر چه از این ژست‌های مسخره بدم می‌آمد بر سرم می‌آمد. برای

لحظه‌ای کودک درونم طبق عادت شیطنت‌اش گل کرد و همان‌طور که او سمت دیگری را نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، خودم را به گیجی زدم. الکی این طرف و آن طرف مسیر نگاهش را دنبال کردم و بعد با حالت خاصی پرسیدم:

— بله؟ با من بودین؟!

زرنگ‌تر از آن بود که متوجه شیطنت من نباشد، اخمی میان ابروهایش نشست و صدایش هم قدری خشن شد و حق به جانب پرسید:

— اجالتاً این وقت صبح، اونم تو این سرما، انگار حالتون خیلی خوبه. نفسش را پر حرص بیرون داد و باز هم نگاهم نکرد و با همان لحن ادامه داد:

— فکر نمی‌کنم اینجا به جز شما کسی با بی‌احتیاطی مطلق، ماشینی رو بدون آب و روغن و حتی ضدیخ بیرون آورده باشه و موتور سوزونده باشه!

به من من افتادم. بدبخت شده بودم، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم. این‌بار حتما باید النگوهایم را می‌فروختم. اعصابم بهم ریخته بود. بی‌اختیار صدایم را بلند کردم گفتم:

— آخه آدم تو سنگ و کوه و کمر، پیت روغن نیگا می‌کنه و خبر بدبختی یکی دیگه رو می‌ده؟ من چه می‌دونستم اون طرف رو نیگا می‌کنین، ولی با من هستین...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که برعکس لحظات قبل نگاهش را که حالا لهیب آتش داشت به چشمانم دوخت و اخم بزرگی کرد، که بقیه جمله‌ام فراموشم شد. بیشتر بهم ریختم. انگار می‌خواستم تلافی همه بدبیاری‌هایم را سر او دریاورم که پر حرص‌تر گفتم:

— چیه؟ حالا چرا این طوری نیگا می‌کنین؟ نه به اون که می‌درو دیوار و همه چی رو نگاه می‌کردین الا به من که بفهمم طرف حساب تون خودمم، نه به اینکه مثل طلبکارا...

پر حرص‌تر نفسش را بیرون داد که هاله‌ای از بخار به دورش روان شد و بی‌اهمیت به حرف‌های من به سمت تعمیرکار رفت و گفت:

— لطفاً با خود اوستا صحبت کنین. بنده فقط خواستم یه ثوابی کرده باشم و ماشین تون رو از بالا تا تعمیرگاه بکسل کردم.

سپس با ژست مغرورانه‌ای به سمت خودرواش به راه افتاد. خودم هم نفهمیدم با چه احساسی به دنبالش دویدم و گفتم:

— ببخشید یه دقیقه آقای...

نامش را هم نمی‌دانستم که حداقل صدایش کنم، پس همان‌طور ادامه دادم:

— اسم تون رو هم نمی‌دونم...

انگار مکث زیادی طولانی شد. او هم هیچ نمی‌گفت که بالاخره زبان مبارک را چرخاند و با هزار منت گفت:

— بنده طباطبایی هستم.

لعنتی خب اسم کوچک‌اش چه بود؟ بی‌اهمیت به آن همه کلاس گذاشتن‌های او، گفتم منم الی هستم. یعنی الناز و دستم را برای دست دادن جلو بردم و گفتم:

— شما چیه طباطبایی هستین؟

سنگین و خیره نگاهم کرد، انگار بدترین و زشت‌ترین ناسزا را نثارش کرده‌ام که نگاهش غضبناک شد. بی‌اختیار دستم را پایین انداختم و او با همان اخم ادامه داد:

— موفق باشین.

این بار پر شتاب‌تر مقابلش پریدم و محکم گفتم:

— ای بابا! یه کلمه سمت رو پرسیدم که راحت صدات کنم، حالا اصلا هر اسمی، خواستم بگم اگه ممکنه یعنی لطفا، یعنی اگه می‌شه، برین از این آقاهه پرسین خرجش چقدر می‌شه. یعنی نه اینکه شما هم آقا هستین، بالاخره بهتر می‌تونین تخفیف بگیرین. می‌دونین که همچین که این آقایون یعنی بعضی از این آقایون یه خانم می‌بینن دیگه...

جمله‌ام را تمام نکردم، یعنی خودت بفهم چی می‌گم دیگه...

سری تکان داد، یعنی متوجه شدم. بی‌اختیار کنار لبم را گاز گرفتم که بالاخره گفت:

— باشه ببینیم چی می‌گه.

شیر شدم، انگار بهانه خوبی آورده بودم. او به راه افتاد و من هم پشت سرش. زیاد قد بلند نبودم، البته کوتاه هم نبودم، اما در کنار او مثل سایه‌ای در جهت مخالف کوتاه به نظر می‌رسیدم. روبه‌روی تعمیرکار ایستاد. چهره خاصی داشت، خودم هم نمی‌فهمیدم چرا مدام در حال ارزیابی‌اش هستم. به دلم نشسته بود. قبل از این هیچ‌وقت کسی این قدر برایم مهم نشده بود، ولی جاذبه‌ای که در او بود آن قدر قدرت داشت که مدام حسی در اعماق وجودم می‌خواست این دیدار، آخرین دیدارمان نباشد. به سمت برگشت و باز هم با همان نگاه روبه پایین گفت:

— خب ایشون نظرشون روی همین قیمته و پایین‌تر هم نمی‌گیرن اگه خودتون راضی هستین که ماشین رو بخوابونن برین برای پذیرش.

پاک حواسم پرت شده بود. به خوبی فهمیده بودم او واقعا تاثیر متفاوتی با دیگر آدم‌ها در وجودم گذاشته که آن قدر گیج می‌زدم. اصلا

نفهمیده بودم تعمیرکار چه قیمتی را بیان کرده و او هم کلی چانه زده و نظر مرا می‌خواهد. خواستم پرسیم چقدر که احساس کردم خیلی سوال مسخره‌ای می‌شود. مخصوصا که او هم حتما می‌گفت خب این آقا که زل زده صاف تو چشمت چرا نفهمیدی با شماست و چه می‌گوید، پس بی‌آنکه بدانم چه مبلغی را گفته بالحن خاصی گفتم:

— آقای محترم! این خیلی بالاست من دانشجو هستم. الان نمی‌تونم این قدر هزینه کنم. اصلا این ماشین بمونه همین جا تا من بعدا بیام...

احساس کردم رنگ نگاه تعمیرکار قدری نانجیب شد، فرشته همیشه می‌گفت: «الی با غریبه‌ها این طوری حرف نزن، امکان داره نشناسنت روت حسابای بد کنن. حرف زدن با سر و گردن و عشوه اونم با این ریخت و قیافه‌ی تو، تعبیرهای بدی تو جامعه داره.»

ولی من همیشه با خودم می‌گفتم من که تو دلم چیزی نیست، مشکل خودشونه که گناهم رو می‌شورن و بهم تهمت می‌زنن. اون دنیا باید جواب خدا رو پس بدن.

مگر عزیزجون بیست و چهار ساعت این حرف‌ها را نمی‌زند؟ ولی باید بیشتر به رفتارم دقت می‌کردم، از این نگاه هیچ خوشم نیامد. قدری خودم را جمع و جور کردم که انگار جناب ناجی جان غیرتی هم تشریف داشتند؛ روبه تعمیرکار که حالا با آن قیافه دربه داغونش فکر کرده بود داخل آدم به حساب می‌آید و من دارم خودم را برای او لوس می‌کنم، می‌خواست پر حرفی کند گفتم:

— خانم...

یک لحظه انگار خواست نامم را بگوید که سکوت کرد و بعد ادامه داد:

– شما بفرمایید داخل ماشین تون تا بکسل کنم بریم تعمیرگاه آشنای خودم.

و به ماشین اشاره کرد. اخمی به تعمیرکار وقیح کردم. می خواستم ناخن های تازه مانیکور شده ام را هم به حالت خشم بهش نشان بدهم که احساس کردم جلوی آقای بچه مثبت خیلی زشت است، پس در حالیکه هوای تمیز اول صبح کوهستان را عمیق به جان می کشیدم آهسته و طوری که پوتین های زیبایم گلی نشود از کنار خط خاکی به سمت ماشینم به راه افتادم.

دقایقی بعد با زدن دکمه چراغ راهنما دوباره پشت ماشین او کشیده می شدم و انگار قلبم هم ریتم متفاوتی گرفته بود و به دنبال او کشیده می شد. سر در نمی آوردم، انگار بازی مهیج جدیدی را شروع کرده بودم و به جای آنکه عزای موتورسوزی ماشینم را داشته باشم، احساس شعفی که زیر رگهایم دمیده بود حس خوبی را در وجودم می پیچاند که درکش برایم سخت بود.

خیلی وقت بود در وجود خودم احساس یکنواختی بیچاره ام می کرد و دقایقی بود که این حس از وجودم پر کشیده بود. حس یک شیطنت خاص. حس یک گوله شادمانی مجهول. حس قلقلکی ناشناخته که درونم نبض گرفته بود، که از وصفش ناتوان بودم. نمی دانستم دقیقا چه حسی دارم، اما میل به شیطنت آن هم برای او که تریپ مغرور و بچه مثبت داشت در وجودم پیچیده بود. دوست داشتم قدری حداقل برای خوشی سر به سرش بگذارم.

چشمانم هم داشت می خندید و دلم غنچ می زد. کاملاً موجود عجیبی بودم؛ بی خود نبود عزیزجون بهم می گفت بلای جون چشم سفید، در آن

شرایط بغرنج از حس شیطنت سرخوش بودم و حواسم نبود که به دنبال او وارد اتوبان قم شده ام. لحظه ای با خواندن قم پانزده کیلومتر به خودم آمدم. ترس که نه، اما یک جورهایی نگران شدم. مانده بودم چطور بگویم بایستند و بیرسم کجا دارد می رود که بالاخره عقل نارسم فرمان داد چهارتا چراغی بوقی برایش بزنم، همان طور هم شد سریع کشید شانه خاکی جاده و نگاه داشت و پیاده شد.

پررو، پررو نشسته بودم او جلو بیاید که احساس کردم درست نیست و پیاده شدم. باد شدیدی می وزید که باعث می شد لباس های ورزشی اش صدای خش خش خاصی بدهد. حواسم را از لباس هایش گرفتم و حق به جانب گفتم:

– نوشته قم، شما کجا دارین منو می برین؟!

حس کردم نگاه اش که همچنان به زیر بود قدری شاکی شد، اما با حوصله جواب داد:

– تازه الان متوجه شدین نوشته قم؟! مگه قرار بر این نشد برای تعمیر ماشین تون بریم خدمت آشنای بنده؟

بریده بریده گفتم:

– آخه... آخه نگفتین آشناتون قم یعنی اگه می دونستم...

مستاصل نگاهش می کردم که آمد وسط حرفم و گفت:

– این آشنای بنده خیلی انسان منصفیه و البته کاربلد، دیدم شما فرمودین چون دانشجو هستین هزینه تعمیرش خیلی براتون مهمه گفتم اگر ایشون تعمیرکنن حداقل نصف مبلغی که اون آقا گفته.

لبخندم حسابی طلوع کرد. بالحن شادی گفتم:

– وای مطمئنین؟ یعنی این آشنای شما چقدر می گیره؟

انگار اصلا قصد نداشت به جز ریلگارد اتوبان به چیز دیگری هم نگاه کند که مرا کلافه می‌کرد، اما چه اهمیتی داشت. همین که قرار بود نصف مبلغ قبلی را که هنوز نمی‌دانستم چه مقدار است بدهم خوشحال بودم که گفت:

— شما به نصف اون مبلغ که رضایت دارین؟ به نظر بنده مناسبه. باهاشون صحبت کردم گفتن تا نبینن مشخص نیست، ولی من حالت حاد مسئله رو عنوان کردم.

بازهم برای خودم لعنت فرستادم که اصلا متوجه نشده بودم اون مردک ناتو چه مبلغی را پیشنهاد داده، پس سری کج کردم و گفتم:

— فقط این آقایی که می‌گین تو خوده قمه؟

نگاهم انگار خیلی زننده بود، البته نگاهم را که نمی‌دید بس که سرش به زیر بود بیشتر لحن زننده بود که بالاخره نگاهش به صورتم کشیده شد و گفت:

— ببینین خانم...

انگار یادش رفته بود که پریدم وسط حرفش و گفتم:

— الناز هستم شما بگین الی بهتره. ببخشید راستی من آخرش اسم شما رو نفهمیدم!

هر چه او خوشش نمی‌آمد، من هم روی فهمیدن نامش سماجت می‌کردم. حالا یک کلمه می‌گفت هم حس کنجکاوی مرا آرام می‌کرد، هم خودش را، این همه قیافه گرفتن و کلاس گذاشتنش برای چه بود!

اخم‌هایش خیلی غلیظ درهم کشیده شد. با خودم می‌گفتم طرف انگار دیوانه است و با خودش قهر بی‌خیال فهمیدن نامش شدم. پس محکم ادامه دادم:

— بابا نمی‌خواد بگی... اصلا صدات می‌کنم گمنام، بی‌نام، خب بالاخره هی که نمی‌تونم تو ذهنم یارو صدات کنم. هر کسی یه اسمی داره، فقط اسم من النازه هی گیج نزن.

خواستم سوار بشوم که احساس کردم لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست که با نهایت قدرت جلویش را گرفت و گفت:

— همون ابتدا یه کلام خدمت‌تون عرض کردم بنده طباطبایی هستم، توی ذهن‌تون درست خطابم کنین.

انگار خرابکاری کرده بودم. آدم هم نمی‌شدم، آن قدر که لوس بازی درمی‌آورد. در سکوت به طرف ماشینش رفتم. دوباره حرکت کردیم. بعد از مدتی وارد یک تعمیرگاه بزرگ شدیم. سریع پیاده شد و به سمت من آمد شیشه را پایین کشیدم که گفت:

— الان برمی‌گردم منتظر باشین.

سری به علامت موافقت کج کردم که به سمت پیرمردی موسفید رفت و با یکدیگر به سراغ ماشین آمدند. با بالا زدن کاپوت یک دیوار مقابل دیدگانم کشید. دیگر نمی‌توانستم چهره‌ی نمی‌دانم صفتش دقیقا چه بود جذاب، مهربان، با جذبه، دلنشین، اخمو، غضبناکه جناب طباطبایی محترم را رویت کنم.

گوش تیز کردم که ببینم دقیقا چه می‌گویند؛ متوجه شدم تعمیرکار که حین صحبت خیلی هم به او لطف داشت مبلغ خیلی خوبی پیشنهاد داد که خیالم راحت شد.

شاید دیگر نیازی به فروش النگوهایم نبود. خدا را شکر انگار او فرشته نجاتم شده بود. به آرامش رسیدم و از آنجایی که دیشب اصلا نخوابیده بودم باخیال راحت سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و

چشم‌هایم را که از شب زنده‌داری شب قبل می‌سوخت برهم نهادم تا نطق جناب طباطبایی محترم تمام شود که به یک باره دستم کشیده شد و سپس در ماشین‌ام باز شد. با هولی از جایم جهیدم و صاف زل زدم به او و گفتم: ای وای چی کار می‌کنین ترسیدم!

باز هم نگاهش که دیگر به زیر هم نبود لهیب آتش گرفت. سعی کرد در لحن صدایش تاثیری نداشته باشد و گفت:

— خانوم خواب‌تون برده؟ متوجه نمی‌شین هی می‌زنم به شیشه؟ نگاهش تاسفی گرفت ادامه داد:

— پیاده شین ماشین رو ببرن داخل یکی دو روزی کار داره.

تازه آن لحظه آه از نهادم برخاست... دو روز؟! حالا باید چطوری تا روده‌ن برمی‌گشتم؟ اصلا چطوری باید می‌آمدم و ماشین را می‌گرفتم؟ کلی باید کرایه ماشین می‌دادم خب این پول‌ها رو می‌داشتم روی خرج تعمیرش همان روده‌ن می‌دادم درست کنن.

دیر به خودم آمدم و تمام افکارم را از نگرانی و استیصال بلند گفته بودم. خواستم حرفی بزnm که خرابکاری‌هایم را درست کنم. هرچند که پربیراه هم نگفته بودم؛ آن همه پول کرایه ماشین باید پرداخت می‌کردم.

— حالا شما پیاده شین ماشین رو ببرن، بنده باید خودم برگردم تهران شما رو هم می‌رسونم. برای دو روز دیگه هم نگران نباشین بنده باید باز پیام اینجا با شما هماهنگ می‌کنم که همراهی‌تون کنم. لطفا این قدر نگران مخارج نباشین.

بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم دمید. به گوشت‌تلخ بودنش نمی‌آمد قرار بعدی را هم از الان هماهنگ کند، ولی انگار از این زرنگ‌ها بود که بی‌آنکه کلاس خودش را پایین بیاورد پیش می‌رفت. پس گفتم:

— آخه نمی‌خوام مزاحم شما باشم.

با لحن جدی‌تری ادامه دادم:

— نه، نه، زشته، زشته. هرگز این طوری نمی‌شه... این طوری خیلی خیلی زشته. نمی‌تونم.

باز هم به یک باره نگاهش بالا کشیده شد و گفت:

— زشته؟ چی زشته؟! آرام گفتم:

— پرسیدن داره؟ زن همسایه زشته. خب این قدر آویزون شدن زشته دیگه.

با نگاهی عجیب به سمتم، محکم و جدی گفت:

— خانم محترم زشتی نداره، حق با شماست کلی باید هزینه کرایه ماشین پرداخت کنین تا این مسافت رو بیاین و برگردین حالا این مسئله پیش اومده دیگه، بنده با شما همکاری می‌کنم. فقط امروز باید تا ساعت دو و نیم منتظر بمونین بعد برمی‌گردیم.

آن قدر محکم حرف زد که یک لحظه زیادی از او خوشم آمد. خودم هم نمی‌دانستم چرا، ولی یک مردی، یعنی در اصل حلقه که نداشت یک پسری، که حتی سرش را بلند نمی‌کرد نگاهت کند آن هم با آن شکل و قیافه جذاب، آن هم دختری مثل مرا که همه دو تا چشم داشتند چندتا هم قرض می‌گرفتند برای دید زدن، پیشنهاد می‌داد دو روز در رکابش باشی حس خوبی داشت.

گفتم:

— اصلا قصد مزاحمت نداشتم، ولی تو این شرایط نمی‌تونم کاری کنم جز اینکه ممنون شما باشم.

لبخند ملایمی صورتش را نقاشی کرد، انگار من داشتم به او لطف می‌کردم و بعد گفت:

– پس لطفا پیاده شین بچه‌ها منتظرن.

باز هم هول شدم. اصلا حواسم نبود الکی هی حرف‌های بی‌سروته زدم و همه را منتظر گذاشتم.

و سایلم را که کم هم نبود برداشتم و به سرعت دست دراز کرد و کیف کوله‌ام را که از همه بزرگتر بود گرفت و گفت:

– بفرمایید.

و به سمت ماشین خودش به راه افتاد، من هم همراهش. داشتم با خودم فکر می‌کردم حالا تا ساعت دو باید چه کار کنم که وقتی در پشت را بست گفت:

– الان دیگه ظهره بهتره به جا به چیزی بخوریم. بنده هم به قرارم برسم. بعد از اون هم به امید خدا برمی‌گردیم. فقط یه مقدار معطل می‌شین که قبلش من از شما عذر می‌خوام.

سوار شدیم. بی‌اختیار ساکت شده بودم، چقدر مبادی آداب بود. حتی نمی‌دانستم چه بگویم. من هم باید قدری مودب‌تر و باوقارتر رفتار می‌کردم. حالا شاید خدا می‌زد پس سرش و از من خوشش می‌آمد و بقیه ماجرا، خیلی وقت بود بین بچه‌های دانشگاه و کلا بیرون دنبال کسی که سرش به تنش بیارزد می‌گشتم. با آنکه چهره‌ام غلط انداز بود، ولی در این مدت نتوانسته بودم با هیچ‌کس ارتباط کاملی برقرار کنم. با بچه‌ها خیلی جاها می‌رفتیم، در جمع‌هایمان پسرهای زیادی هم بودند، اما در نظرم هیچ‌کدام ارزش وقت گذاشتن نداشتند و حتی خودشان لابه‌لای حرف‌هایشان می‌گفتند قصدشان از آشنایی تنها وقت گذرانی است و

قصد ازدواج ندارند. یک وقت‌هایی می‌ترسیدم این یکی دوتا خواستگاری را هم که عزیزجون و آبجی‌های عزیزم پیدا می‌کردند رد کنم و بی‌شوهر بمانم.

بقیه بچه‌های کلاس عقیده داشتند دیگر دوره خواستگار و خواستگار پیدا شدن گذشته و هرکس باید خودش زرنگ باشد تا بی‌شوهر نماند. گاهی می‌گفتند: «اون دوتا خواستگاری که توی شهرتون پیدا شده دو دستی بچسب که توی تهران همینم برای ما پیدا نمی‌شه. اینجا هرکس بخواد ازدواج کنه باید یه پروژه ازدواج با کلی امکانات تنظیم کنه، تا شاید به موفقیت برسه.»

همیشه به این حرف‌ها خندیده بودم، چون همه برای شوخی و مزاح بود، اما شاید هم جدی بود!

مسئله اینجا بود که من تا آن لحظه هیچ‌کس را لایق پروژه‌ام، یعنی پروژه ازدواج نمی‌دانستم. ذهنم حسابی درگیر شده بود که جناب طباطبایی محترم که همچنان نامش را نگفته بود تا ببینم می‌توانم پروژه را جدی بگیرم یا تا دو روز دیگر به طور کامل منتفی می‌شد، مقابل رستوران بزرگی توقف کرد و گفت:

– رسیدیم.

به خودم آمدم. در کل مسیر کوتاه حتی یک کلمه حرف نزده بودم، حتی بهم برهم نخورده بود که چرا به جای صندلی جلو در صندلی عقب را باز کرده بود و مرا پشت نشانده بود.

این دیگر چطور آدم عجیبی بود؟ بعید می‌شد پروژه ازدواج را با او پیش ببرم. من هم بین این همه آدم داشتم روی چه کسی برای پروژه‌ام سرمایه جانی و تایمی می‌گذاشتم!

سریع پیاده شدم و خواستم کیف کوله‌ام را هم بردارم که عین اجل معلق مقابلم ظاهر شد و باز هم با همان نگاه به سمت دیگر گفتم:
– احتیاجی نیست برمی‌گردیم دیگه.

هنگ و مات نگاهش کردم. خب معلوم بود که برمی‌گردیم دیگه این دیگر گفتن و پرسیدن نداشت، شک داشت که بروم و دیگر برنگردم؟ هرچند من بیشتر احمقانه رفتار کرده بودم. برداشتن کوله کتاب‌هایم چه ضرورتی داشت؟

از گیج بازی خودم که می‌گذشتم مشخص بود او خیلی در روابط با دختران ناشی و غیر حرفه‌ای است. شاید اگر پروژه را جدی می‌گرفتم فرجی می‌شد که آن قدر نگران برنگشتنم شده بود.

موشک افکارم دوباره بی‌هیچ ترمزی تند رفته بود. طرف دقیقا عین یک پاکت شیر پاستوریزه بود؛ نه نگاه می‌کرد، نه چراغ می‌زد، نه چیز دیگری. آن وقت من برای خودم تا پای سفره عقد خیالات بافته بودم.

واقع بینانه‌تر فکر کردم؛ پس کیف دستی‌ام را برداشتم و با حالت خانم منشانه‌ای که یعنی من هم بلد هستم مثل یک دختر متین و خانوم رفتار کنم به راه افتادم که آهسته گفتم:

– دستشویی بانوان اون سمت.

باز مبهوت نگاهش کردم و متعجب گفتم:

– چی؟! برای چی دستشویی؟

لطف خنگ بازی‌هایم این بود که با هر بار گیج زدنم نگاهش به بالا کشیده می‌شد و من آن چشمان خوش ترکیب را یک بار دیگر کامل برانداز می‌کردم.

از تفکراتم بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، واقعا که وقیح شده بودم.

عزیزجون حق داشت مرتب از رفتارهایم حرص بخورد و همیشه هم بگوید من از آخر و عاقبت این مائده سادات می‌ترسم. مثل مردهای هیز شده بودم. انگار نه انگار من زن بودم و او مرد، چشم‌چرانی می‌کردم و از چشم‌چرانی خودم لذت هم می‌بردم.

به جای خجالت گوشه لبم را که از تزریق ژل آن مدت زمان زیادی نمی‌گذشت گزیدم و در دلم گفتم: «خدایا! توبه، توبه با این کارای زشتم زلزله نشه خوبه. من دیگه این قدر زشت و ناجور فکر نمی‌کنم.»

نگاهم به سمتی که او اشاره کرده بود کشیده شد و با خودم گفتم: «حالا کی خواست بره دستشویی که آدرس می‌دی، خودت می‌خوای بری خب برو» که گفتم:

– اجالتاً قصد مزاح نداشتم، فقط چون صورت‌تون سیاه شده فکر کردم

...

باز من لعنتی فکم کش آمده بود، یعنی در همین چند ساعت آن قدر گیج و منگ شده بودم که یک نگاه در آینه به خودم نینداخته بودم. آه از نهادم برآمد. سریع وسط حرفش رفتم و گفتم:

– آهان. آره ممنون... مرسی... اون قدر ذهنم درگیر این موتورسوزی

لعنتی شده که یعنی...

دستپاچه و بی‌توجه به ته نگاه پر خنده او که بالاخره لبخندی هم به آن

نشسته بود با گفتن با اجازه به سمت دستشویی روان شدم.

از دیدن تصویرم در آینه بزرگ دستشویی بسیار شیک و تمیز ستوران حسابی حالم گرفته شد. چطور تا آن لحظه بی‌حواس و بی‌اهمیت شده بودم! حالا همیشه خدا سرم در آینه بود، ولی دقیقا زمانی که باید خیلی هم وسواسی به خودم اهمیت می‌دادم گند زده بودم. لعنت به من که آخر

سر هم خراب کرده بودم. بعد از مدت‌ها که کلی پسرهای رنگارنگ دیده بودم و هیچ‌کدام را هم نپسندیده بودم، کسی را که با سلیقه‌ام جور باشد یافته بودم و حتی در فکر پروژه ازدواج هم بودم و برای به دست آوردن‌اش کلی هم نقشه کشیده بودم، ولی افسوس چی فکر می‌کردم چه...

نوک بینی‌ام را که هنوز از عمل جراحی‌اش مدت زیادی هم نگذشته بود انگار کسی با ذغال نقطه سیاهی گذاشته بود. کنار لب‌هایم اصلاً معلوم نبود جای چه مانده که زرد یا آبی شده بود. رنگم هم که نمی‌دانم از سرمای ماشین بدون بخاری‌ام بود یا چه شبیه میت شده بود. موهایم نیز به شکل شلخته‌ای از اطراف مقنعه بی‌در و پیکرم بیرون زده بود. دیگر باید فاتحه این پروژه ازدواج را می‌خواندم. من را بگو چه عشوه‌های شتری هم می‌آمدم و هی چشم ابرو می‌چرخاندم. باید خدا را شکر می‌کردم که اصلاً زیاد نگاه نمی‌کرد. هر چند همین قدر هم که نگاه کرده بود چقدر در دلش خندیده بود. آهی به افسوس کشیدم و بعد با گفتن به جهنم سریع کیف دستی‌ام را باز کردم و با تقلایی سریع اوضاع را سر و سامان دادم. آخرین نگاهم را در آینه انداختم، شاید می‌شد همچنان به امید پروژه ازدواج ماند.

بعد از ورود خانمی میانسال، بالاخره دل از آینه بزرگ و کیف میکاپم کندم و بیرون رفتم.

با نگاهم کل سالن رستوران را که در آن وقت روز چندان شلوغ نبود از نظر گذراندم تا او را کنار پنجره قدی در حالیکه سرش داخل دفتری جلد سیاه بود یافتم.

همه مغزم را که بخاطر خجالت از سر و وضع قبلیم بود پس زدم و با

کشیدن صندلی روبه‌رویش نشستم.

حتی نکرد سرش را از روی نوشته‌هایی که نمی‌فهمیدم چیست بالا بیاورد. دوست داشتم هر چه سریع‌تر نگاهم کند و تصویر مضحک دقایق قبل را از ذهنش تغییر دهم، ولی انگار واقعا زیادی مثبت بود و ادا در نمی‌آورد. شاید اگر فکر و خیالاتی برایش داشتم باید به تنهایی یک جانبه پروژه‌ام را پیش می‌بردم، پس خیلی ضربتی وارد عمل شدم و برای آنکه نگاهم کند یعنی نگاهش بالا بیاید بلند گفتم:

— خب خیلی گرسنه غذا که سفارش دادین؟

بی‌نذاکتی‌ام جواب داد و نگاهش بی‌اراده بالا آمد، ولی این بار خیلی سریع‌تر از دفعات قبل به زیر گرفته شد. حالا دیگر کاملاً مطمئن شده بودم که کارها و نجابتی که در چشمانش بود برای فیلم و ریا نیست. بنده خدا تا نگاهش به صورت مثل دفتر نقاشی‌ام افتاد چنان سرش را به زیر گرفت که فکر کنم تا لبه میز چند سانت هم فاصله نداشت. بی‌اختیار پوزخندی روی لب‌هایم نشست بود که مرا از عمدی که در زدن آن رژلب قرمز رنگ داشتم خرسند می‌کرد. باز هم وجودم را قلقلکی شیرین که از صبح برای چندمین بار در وجودم تجربه می‌کردم فراگرفت، پس بی‌توجه به معذب شدن او دستم را یک‌وری زیر چانه‌ام زدم و در حالیکه همچنان قلقلک زیر پوستم بی‌جان نشده بود، نگاهم تا آخر سالن بزرگ امتداد پیدا کرد و برگشت، نفس عمیقی کشید؛ لابد در مقابل موجود عجیبی مثل من خود را به صبر و بردباری دعوت می‌کرد.

با نگاهی بی‌تفاوت ادامه دادم:

— منظورم این بود که بخاطر نظر من علاف نمی‌شدین، هر چی برای

خودتون سفارش می‌دادین برای من هم همون رو می‌گرفتین. من به جز

غذاهای سیردار از همه چی خوشم می‌یاد.

لبخند گشادی روی لب‌هایم نشست. خدا را شکر به همه سبکسری‌های من زیرچشمی نگاه می‌کرد. خودم هم نمی‌دانستم چرا آن قدر جلف‌بازی می‌کردم. سر به سر گذاشتن‌اش عجیب لطفی داشت که هیچگاه پیش از این تجربه نکرده بودم، و الا من آن قدرها هم سبکسر نبودم.

کاملاً موقر و متین سر رسید سیاه رنگ را بست و رده نگاهش به سمت گارسونی که با دیسی از برنج و ته‌دیگ زعفرانی جلو می‌آمد رسید. خشک و رسمی گفت:

— اینجا شیشلیک‌هاش خیلی معروفه، خیلی معطل کردین.

نگاهش به ساعت دستش پیوند خورد و ادامه داد:

— مجبور شدم سفارش بدم، این‌طور هم که می‌فرمایید حتماً قابل پسندتونه، چون سیر توش نداره.

بی‌توجه به چهره باز هم کش آمده من از گارسون که او هم در سکوت دیس برنج را روی میز می‌گذاشت و متعاقب او گارسونی دیگر دیس سیخ‌های شیشلیک را مقابل‌مان قرار می‌داد از داخل پیش‌دستی کوچک کره مخصوص را برداشت و داخل بشقابش گذاشت و سپس برای خود با کفگیر برنج ریخت. گارسون‌ها نیز با اجازه او سیخ‌های بلند را کشیدند و با گفتن امر دیگه‌ای نیست از میز دور شدند.

به خودم آمدم له شده بودم حس ناخوشایند سرخوردگی و تحقیر کاملاً جایگزین حس خوشایند لحظات قبلم شده بود. سرخورده و غمگین از اهانتی که بهم شده بود گوشه لبم را می‌جویدم. آن قدر برایم ارزش قائل نشده بود که حتی نظرم را جويا شود و بعد سفارش دهد، حالا

دیگر کاملاً از چشمم افتاده بود. دیگر به پروژه ازدواج هم فکری نداشتم هیچ خوشم نمی‌آمد کسی آن‌طور مرا حقیر و بی‌ارزش ببیند و رفتار کند. هر چند که من هم زیاده‌روی کرده بودم؛ با آن نوع برخورد‌ها مرا دختری سطحی و سبکسر ارزیابی کرده بود و سزاوار چنین رفتاری دانسته بود.

بغض در گلویم نشسته بود. هر چه هم در دلم می‌گفتم الی بس کن حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟ یه غذا بی‌توجه به نظرتو سفارش داده آن هم چون واقعا بیشتر از یک ربع ساعت بود معطلش کرده بودم. خب شاید حقم هم بود، ولی نمی‌توانستم او را ببخشم و بیشتر از او خودم را ببخشم که باعث نگاه تحقیرآمیز او به خودم شده بودم.

شاید عزیزجون و ظاهره‌ساداتمون درست می‌گفتند، دختر باید یک من بشینه هزار من بلند بشه وقتی خودمون با همه راحت برخورد کنیم دیگران هم به خودشان اجازه می‌دهند خیلی راحت باشند و حتی گاهی به هیچ بگیران‌مان و بی‌احترامی کنند، ولی مگر من چه کار کرده بودم به جز قدری شیطنت که آن هم مثبت بودن بیش از اندازه خودش تحریکم کرده بود.

پرده افکارم هنوز پایین کشیده نشده بود که صدایش توجه‌ام را جلب کرد.

— انگار اشتباه کردم شما اصلاً دوست نداشتین!

در دلم گفتم: «انگار کوفت. تو که نپرسیدی فضولی هم نکن.» ولی بلند گفتم:

— نه خوبه... فقط... فقط...

باز هم طبق معمول یک کلمه اضافه گفته بودم و نمی‌دانستم در ادامه‌اش چه بگویم. به کلی شور و حال قبلم را از دست داده بودم. خوب

بلد بود حال آدم را بگیرد، بی هیچ کوششی. که خوب شد آمد وسط حرفم باز هم با همان نگاه روبه پایین که مشخص نبود چطور متوجه شده من غذا را پسندیدم یا خیر و گفت:

– فقط نداره پس مشغول بشین که خودم رو شماتت نکنم چرا از تاخیر شما خواستم توی وقت صرفه جویی کنم که سر قرارم به موقع برسم. البته شنیده بودم خانم‌ها زیادی برای رسیدگی به خودشون وقت صرف می‌کنن، ولی انگار شنیدن با دیدن خیلی فرق داره.

بی اختیار اخم‌هایم درهم کشیده شده بود و در دلم گفتم: «هه چقدر خندیدم مسخره، مثلا خواستی خوشمزگی کنی؟!»

مشغول شدم. از طعنه‌ای هم که به لفت دادنم زد یعنی یک ساعته رفتی سراغ رسیدن به سر و وضعت اخم‌هایم بیشتر درهم کشیده شد. حالا متلک نمی‌گفت، می‌گفتم زبان ندارد؟!

دیگر به حرف‌هایش اهمیت ندادم و در سکوت مشغول شدم. هیچ میلی نداشتم، معمولا کم غذا بودم شاید اگر این کم غذایی‌ام نبود هیچ کدام از روزه‌هایم را هم نمی‌گرفتم و صدای عزیزجون را درمی‌آوردم، ولی شکر خدا چون معمولا آدم شکمو و اهل غذایی نبودم از پس ماه رمضان‌ها که حتی صدیقه‌سادات هم اذعان داشت دیگر طاقتش تمام شده به خوبی برمی‌آمدم. عزیزجون به شکل افراطی انجام فرائض دینی برایش حائز اهمیت بود و اگر سهوا یا عمدا کوتاهی می‌کردیم آدم را از تولدش پشیمان می‌کرد. آن اوایل که دانشگاه قبول شدم و به رودهن آمده بودم یک وقت‌هایی دوست داشتم به او لیج کنم و حالا که مرا نمی‌دید و متوجه هم نمی‌شد روزه‌هایم را نگیرم و کلا واجباتم را ترک کنم، ولی شاید دیگر این واجبات در وجودم نهادینه شده بود و نمی‌توانستم انجام

ندهم فقط عزیزجون با اخلاق افراطی‌اش هر کسی را از همه اینها زده می‌کرد و نمی‌گذاشت خودمان به نتیجه برسیم و با دل و جان انجام دهیم و با زور و جبر او من خودم تا زمانیکه به رودهن بیایم هیچ وقت احساس لذتی از انجام فرائض دینی‌ام نداشتم، ولی وقتی مستقل زندگی می‌کردم و به میل و رغبت خودم نماز می‌خواندم و روزه می‌گرفتم، حس و حال بهتری داشتم. کلا هر چیزی اختیاری بیشتر به دلم می‌نشیند تا با زور و تهدیدهای عزیزجون.

افکارم همان‌طور گسترده بود که باز هم ترمز افکارم با پاک شدن ته بشقاب او کشیده شد.

انگار آن همه بی‌میل و رغبت غذا خوردن من، تاثیری در او نداشت هر چند مگر او اصلا به من توجه‌ای هم داشت! شاید او اصلا مرا داخل آدم هم به حساب نمی‌آورد چه برسد به اهمیت.

از افکار سرخورده خودم بیشتر غمگین شدم و باقیمانده غذا را پس زدم که بالاخره توجهش جلب شد و گفت:

– دیگه میل ندارین؟

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

– ممنون سیر شدم خوشمزه بود.

نگاه استفهام‌آمیزی به بشقاب تقریبا دست نخورده‌ام انداخت و گفت:

– ولی شما که هیچی میل نکردین. می‌دونستم یه غذا سفارش

می‌دادم.

باز هم بی‌اعتنا به اینکه او باعث این همه بی‌میلی من شده ادامه داد:

– اشکالی نداره الان یه ظرف می‌گیرم و قوت لایموت یه بنده خدایی

از دست‌های ما می‌رسه.

به سرعت از گارسون تقاضای ظرف کرد و مشغول ریختن غذا داخلش شد. چنان با دقت دست خورده‌هایم را کنار می‌زد که حرص‌ام را بیشتر بالا می‌آورد، بی‌توجه به او در حالیکه زیر لب زمزمه می‌کردم: «بی‌کلاس» برخاستم.

چه معنی داشت دستخورده غذا را از جلوی مردم جمع می‌کرد و می‌برد؟ تازه شعار هم می‌داد «قوت لایموت یک بنده خدا امروز از دست ماست.» خب بگو بی‌کلاس هستم. از سر خساست بقیه غذای تو رو جمع می‌کنم و می‌خوام ببرم شب بخورم، دیگه این حرف‌های شعاری چیه! هر چند که صدیقه‌سادات عقیده داشت اینکه ظرف غذا بگیریم و باقیمانده غذامون رو ببریم کار درستی است و باید فرهنگ آن را به دست بیاوریم، اما من کی گوشم به این حرف‌ها بود.

بالاخره تا ماشین او هم همراهم شد. بخاطر آنکه مثل دفعه قبل مرا به صندلی عقب هدایت نکند با کمال پرویی یک قدم به جلو برداشتم سریع در را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم.

دیگر دلم نمی‌خواست مردک خسیس و بی‌کلاس را ببینم. صد درصد هم با بچه‌های دانشگاه هر کدام که می‌توانستند می‌آدمم و ماشینم را تحویل می‌گرفتم، چه لزومی داشت با این آدم خسیس و عجیب همراه شوم نه آنکه آن‌قدر شعور داشت که آدم را تحقیر نکند، پس دیدنش هیچ ضرورتی نداشت. حالا هر چند وجودش جاذبه‌ای عمیق داشته باشد و نگاهش وجودم را به قلقلکی خوشایند دعوت کند، چه دخلی به من داشت.

پس بی‌خیال به هر نوع تفکری که او داشت به نگاه متعجب‌اش اهمیت ندادم و راحت مستقر شدم که به یک‌باره در را باز کرد. خنده‌ام گرفته بود

با آنکه ماشینش بلند بود، ولی او بلندتر از آن بود و مثل یک چنار سایه انداخته بود. لبخندم را خوردم که خیلی جدی گفتم:

– معذرت می‌خوام... البته بنده معذورم که این رو خدمت‌تون عرض می‌کنم، پس قبلش عذر تقصیر دارم. بنده الان دارم می‌رم محل قرارم که به تعبیری محل کاری هم هست و رویت یک بانو اون هم با این... مکث کرد لابد می‌خواست بگوید با این ریخت و قیافه تو ولی هیچ نگفتم و این‌طور ادامه داد:

– بهتر، اینه شما پشت بشینید که شیشه‌ها هم تیره‌تره. عصبی‌تر شدم. باز هم تحقیر شدم، دیگر تاب نیاوردم به سرعت پیاده شدم یعنی تقریباً پریدم پایین. اگر ده سانت جلوتر بود بعید نبود در آغوش او فرود بیایم و لجش را با آن همه ادایی که داشت بیشتر در بیاورم، ولی شانسی سریع کنار رفت. در حالیکه با او چشم در چشم می‌شدم بی‌اهمیت به تعجب بزرگی که در نگاه حالا به بالایش نشسته بود مثل خودش نجسب و سرد گفتم:

– ممنون! تا همین جا هم خیلی مزاحم اوقات شریف‌تون شدم بقیه راه رو خودم می‌رم خدانگهدار.

با نهایت حرص جلوی اولین ماشینی که رد می‌شد دست نگه داشتم و بی‌آنکه حتی نگاه کنم چه ماشینی هست سوار شدم.

نمی‌فهمیدم چرا و چطور چنین انقلابی در وجودم برپا شده بود. بی‌اختیار ناخن‌های بلندم را داخل گوشت می‌فشردم. از تحقیر خوشم نمی‌آمد، آن هم از طرف جنس مخالف. از وقتی چشم باز کرده بودم عزیزجون در گوشم توصیه به سنگین و رنگین بودن کرده بود. برای آنکه مورد تحقیر و تمسخر مردم قرار نگیرم و من هم همیشه ساز مخالف زده

بودم و ادعای این را داشتم که با قدری راحت بودن و آن قدرها هم متین و سنگین نبودن هیچ مشکلی پیش نمی‌آید؛ نه تحقیر می‌شویم و نه کسی جرات دارد غرورمان را له کند، ولی حالا وقتی می‌دیدم به عزیزجون که او را زنی سطحی و عوام می‌پنداشتم، باخت‌ام عصبی‌تر می‌شدم.

راننده ماشین مدل بالا که حالا می‌دیدم نگاهش در آینه جمع شده گفت:

— خانوم انگار این آقا باشماست هی چراغ می‌زنه، نگه دارم؟

تازه به خودم آمدم برای چه سوار چنین ماشینی شده بودم؟ ترس در وجودم پر شد. از دیدن او که گاهی کنار ماشین و گاهی پشت می‌راند و بالاخره هم با قدری فاصله جلوی ماشین توقف کرد که راننده مسن هم مجبور به توقف شد خرسند شدم. آهسته و بی‌آنکه خودم هم بفهمم چه می‌گویم جواب دادم:

— بله نامزد هستن.

در برابر راننده که گیج رفتارم بود سریع با پیاده شدن او پیاده شدم و در را محکم بهم کوبیدم. راننده نیز با هر تصویری که داشت با سرعت از کنار پایمان حرکت کرد.

ساکت بودم. هنوز قدری هراس در وجودم باقیمانده بود خودم هم نمی‌دانستم چه توجیهی برای کردار نسنجیده‌ام دارم. گل بود به سبزه هم مزین شد. حالا دیگر معلوم نبود پسرک مثبت چه افکاری در مورد پیدا کرده بود، ولی خب دیگر مهم نبود همین که آن قدر جوانمرد بود که به دنبال آمده و مرا از آن ماشین جدا کرد خدا رحم کرده بود.

حتی رویم نمی‌شد به او نگاه کنم، ولی او بر عکس تمام مدت آشنایی‌مان که زمان طولانی هم نبود صاف می‌خکوب شده بود به تمام

زوایای صورتم و مبهوت براندازم می‌کرد.

نگاهش آن قدر ملامتگر و سنگین بود که بالاخره تاب نیاوردم و من هم نگاهم به چهره‌اش قفل شد. قدری هر دو در نگاه همدیگر غرق شدیم تا بالاخره چانه‌اش تکانی مختصر خورد، دقیق متوجه نشدم، ولی انگار سری به تاسف تکان داد و آهسته و بی‌تفاوت گفت:

— کیف کوله و ساییل تون رو جا گذاشتین، می‌رم براتون بیارم.

یک لحظه از خودم بدم آمد، چقدر احمقانه رفتار می‌کردم. دوست داشتم بلند فریاد بزنم: «تو رو خدا در مورد بد فکر نکن. تو رو خدا فکر نکن من چه دختر بی‌بند و باری هستم.»

ولی مگر می‌شد ذهن آدم‌ها را شست؟ مگر می‌شد به جماعت قبولاند مثل آدم فکر کنند و الکی روی چهار تا رفتار و نوع پوشش و تیپ آدم‌ها قضاوت نکنن. همه یاد گرفته بودند تا کسی را با تیپ و رفتاری خاص ببینند ذهن‌شان منحرف شود و امثال مرا از روی ظاهر منحرف قلمداد کنند.

اعصابم بیشتر بهم ریخته بود. از هر نوع حس بدی در وجودم قدری جاخوش کرده بود. چه روز مزخرفی شده بود و تمام هم نمی‌شد. بالاخره بعد از قدری فکر که تا رسیدن او همراه و ساییل‌ام طول کشید، به این نتیجه رسیدم که با خودش بروم بهتر است. وسط این اتوبان زمان آن نبود که به غرورم و شخصیت له شده‌ام فکر کنم. چه اهمیتی داشت چه فکرهای بدی در موردم کرده، خودش گفته بود بعد از قرارش که معلوم نبود با دوست دخترش است یا چه کسی که برایش آن قدر مهم بود من با او دیده نشوم به تهران می‌رود و مرا هم با خودش می‌برد، پس بی‌توجه به همه چیز در اوج حقارت در عقب ماشینش را گشودم و در برابر نگاه متعجب

او روی صندلی عقب نشستم. او هم دیگر لطف فرمودند و به روی مبارکم نیاورد. حتما از قیافه زار و درمانده‌ام فهمیده بود بیشتر از آن تحمل خواری ندارم که ضایع‌ام نکرد و در سکوت سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد.

در تمام مسیر تا محل قرار او هر دو در سکوت مطلق بودیم تا بالاخره احساس کردم با تانی که در راندنش مشخص بود، ماشین را متوقف کرد. نگاهم دقیق شد، ولی دیر به خودم آمده بودم و دقیقا زیر تابلوی سر در درهای آهنی آبی رنگ قرار داشتیم، واژه کارخانه را خواندم، ولی بقیه آن را نتوانستم بخوانم. با بالا رفتن میله پارک از جلوی مسیر بازهم در مقابل کیوسک نگهداری ایست کامل کرد. قدری خم شد و کیسه سفید رنگ غذا را که بوی مزخرف آن دیگر داشت دلم را به هم می‌زد به سمت نگهداری گرفت و گفت:

– آقا رضوی ناهار که نخوردی؟

نگهبان که مشغول صحبت شد، من بیشتر خودم را در صندلی عقب جمع کردم تا مبادا از پشت شیشه‌های دودی هم به چشم بیایم. آن لحظه کاملا از صرافت سر به سر گذاشتن او وجودم خالی بود، حتی قدری هم ترحم چاشنی آن شده بود. برای حفظ آبرویش شاید کودک درونم که از صبح پر تقلا بود خوابش برده بود، من هم آرام و بی‌نقشه‌های مالیخولیایی‌ام نشسته بودم.

همچنان درگیر احساسات و عواطف متناقضم بودم که کنار ساختمان بلندی اریب ایست کرد و باز هم با همان لحن اخباری اعلام کرد:

– امکان داره یک ربع، نیم ساعتی طول بکشه. ماشین رو روشن می‌ذارم سردتون نشه. قبلش معذرت می‌خوام که معطل می‌شین.

در سکوت فقط سری تکان دادم که نمی‌دانم متوجه‌اش شد یا نه. نگاهم بر قامت‌اش که با آن لباس‌های ورزشی تیره جلب توجه می‌کرد مات مانده بود که از پله‌های ساختمان آجری بالا رفت و محو شد. از روی صندلی تکانی به خودم دادم و در آینه ماشین خودم را برانداز کردم؛ مرتب و آراسته بودم. حس فضولی عجیب در وجودم پیچیده بود، ولی از طرفی وجدانم هم میانجی شده بود که بخاطر لطف زیادی که حداقل تا آن لحظه برای همراهی‌ام داشت با آن ظاهر تابلو جلب توجه نکنم، پس در همان حال که در صندلی عقب نشسته بودم نگاهم را به جلو سُراندم و هر آنچه قابل رویت بود از نظر گذراندم؛ کیف چرمی‌اش بدجور به وجودم شبیخون می‌زد که یک کنکاش اساسی بشود، ولی به خودم زنه‌ار دادم اگر سر می‌رسید معلوم نبود مرا همتای یک دزد هم ببیند، پس تمام غرایز نانجیبم را خاموش کردم و تصمیم گرفتم همچون دختری خوب و خانم تا برگشتنش از جایم جم نخورم.

از خودم خنده‌ام گرفته بود، مرا چه به آن همه خانومی و متانت که منش آفاوار جناب طباطبایی عزیز در آن بی‌تاثیر نبود، ولی خب من هم بالاخره برای خودم باید‌ها و نبایدهایی داشتم که گاهی به آن عمل می‌کردم درست بود که فاطمه‌سادات مرا وروجک بلا و صدیقه‌سادات شیطان بی‌فکر می‌دانست، طاهره‌ساداتمون هم مرا دخترکی بی‌عقل و فکر خطاب می‌کرد که اول هر کاری را می‌کنم، بعد فکر می‌کنم ولی با همه این تفاسیر من هم بلد بودم خانومانه و متین رفتار کنم. شاید هنوز هم امیدی برای پیشبرد پروژه ازدواج با او بود.

پیش خودم که تعارف نداشتم خیلی به دلم نشسته بود اصلا تمام کارهای عجیبی که از صبح مرتکب شده بودم برای جلب توجه بیشترش